روزنامه صبح ایران
وطن امروز
VATANEMROOZ.IR

پنجشنبه | ۱۹ خرداد ۱۴۰۱ | ۹ ذی‌القعده ۱۴۴۳ | ۹ ژوئن ۲۰۲۲ | سال چهاردهم | شماره ۳۵۰۳ | ۸ صفحه | ۳۰۰۰ تومان

| ۱۱۸۳ سال و ۲۳۶ روز گذشت |

VATAN-E-EMROOZ | VOL.14 | NO.3503 | THU.JUN.09, 2022 | ISSN:2008-2886

رشد ۳۸ درصدی تجارت غیرنفتی ایران با ۴ کشور حاشیه دریای خزر

شتاب تجارت ایران در خزر

لزوم تکمیل زیرساخت‌های کریدور شمال - جنوب برای ارتباط مؤثرتر با کشورهای همسایه و عضو سازمان همکاری شانگهای

صفحه ۳

با حکم رهبر انقلاب، سیدعباس صالحی مدیر مسؤول روزنامه اطلاعات شد

صالحی جانشین دعایی

فرصتی برای یک جریان سیاسی

صفحه ۲

رهبر انقلاب در دیدار جمعی از دست‌اندرکاران مراسم حج، اختلاف‌آفرینی میان شیعیان و اهل تسنن را ترفند انگلیسی‌ها خواندند

حج مظهر اتحاد مسلمین

تأمین امنیت همه زائران بویژه زائران ایرانی و جلوگیری از تکرار فجایع گذشته و همچنین تجدیدنظر در افزایش هزینه‌ها از مطالبات جدی جمهوری اسلامی است

صفحه ۲

ایران در پاسخ به رویکرد مغرضانه آژانس بین‌المللی انرژی اتمی بخشی از فعالیت دوربین‌های فراپادمانی آژانس را متوقف کرد

چشمت کور

کمالوندی: اقدامات دیگری هم در نظر هست. امیدواریم به خودشان بیایند و جواب همکاری ایران را با همکاری بدهند

صفحه ۲

تیترهای امروز

قطار مشهد-یزد بر اثر برخورد با بیل مکانیکی از ریل خارج شد و ده‌ها فوتی و مصدوم برجا گذاشت

بیل مرگ روی ریل!

- آخرین آمار: ۲۲ کشته و ۸۶ زخمی
- صدور دستور بازداشت ۶ نفر

صفحه ۴

تغییر ساعت کاری ادارات

- از ۲۱ خرداد تا ۳ شهریور ساعت کاری ادارات به ۷ صبح تا ۱۳:۳۰ تغییر می‌یابد

صفحه ۴

ضمیمه طنز راه راه

راه راه ۱۹۹

به نام بدر

فرزند محمودرضا خاوری در مجله «تایکون» کانادا به‌عنوان تاجر الهام‌بخش سال معرفی شد!

صفحه ۵

نگاه

بحران اسلحه آمریکایی؛ حکومت‌داری خوب یا جنون؟

منافع مسلح

وحید معلم: روزنامه نیویورک‌تایمز در ستونی که به قلم یکی از برندگان جایزه نوبل اقتصاد است، تحلیلی از وضعیت آزادی اسلحه در آمریکا ارائه کرده که جنگ حزب جمهوری‌خواه با وجدان مدنی (War on civil virtue) نام دارد. پس از وقوع جدیدترین کشتار بی‌گناه‌ترین افراد جامعه آمریکایی یعنی کودکان و ۲ معلم مدرسه ابتدایی، ستون‌نویس نیویورک‌تایمز پروفسور پاول کراگمن (Twitter: @paulkrugman) با بررسی بدترین واکنش‌های جمهوری‌خواهان نسبت به رخداد فاجعه‌بار کشتار کودکان، سخن خویش را آغاز می‌کند. کراگمن دانشیار مرکز تحصیلات تکمیلی دانشگاه نیویورک در رشته اقتصاد و امور عمومی است که سال ۲۰۰۸ جایزه نوبل را به خاطر کارهایش در حوزه تجارت بین‌الملل و جغرافیای اقتصادی دریافت کرده است. ستون‌نویس اجتماعی شهیر روزنامه مشهور آمریکا از «تد کروز» جمهوری‌خواه نقل قول می‌کند که راه‌حل وی برای جلوگیری از استمرار کشتار بی‌گناهان در آمریکا، استقرار محافظ در مدارس آمریکاست. کروز هیچ توجهی ندارد که نظام آموزشی شهر یووالد تگزاس، نیروی پلیس خود را دارد و به نظر می‌رسد افسران پلیس بلافاصله پس از ورود قاتل به مدرسه خود را به صحنه رسانده‌اند. علاوه بر آن، سوپرمارکتی که ۱۰ روز قبل از این واقعه مورد حمله واقع شد نیز محافظی داشت که چون سلاحش به زره تیرانداز کارساز نبود، خود جان سپرد.

پروفسور کراگمن معتقد است بدترین و ترسناک‌ترین واکنش سیاستمداران متعلق است به «دان پاتریک» معاون فرماندار تگزاس که گفت در جامعه‌ای مفروض در وضعیت صلح، ما باید با مدارس به مثابه اهدافی برخورد کنیم که نیاز است مورد حفاظت قرار گیرند. پاتریک از واژه «Harden» برای حفاظت از مدارس استفاده می‌کند که در حقیقت واژه‌ای برای حفاظت از آمریکا و غرب به وسیله سلاح‌های اتمی است. او تنها چیزی که برای این واژه جنگی در ذهن خود دارد، محدود کردن درهای ورودی به یک در است. از پاتریک می‌پرسند این کار چه اثری بر تحصیلات عمومی خواهد گذاشت که برای بسیاری نسل‌ها یکی از تجربیات تعیین‌کننده رشدشان در آمریکاست؟ معاون فرماندار می‌گوید: نگران نباشید! خانواده‌ها می‌توانند فرزندان‌شان را با بردن به تحصیل در خانه (Home Schooling) حفاظت کنند. با چنین پیشنهادهایی که مسؤولان سیاسی و دولتی آمریکا می‌دهند در حقیقت ۱۳۰ هزار مدرسه و ۴۰ هزار سوپرمارکت و بسیاری دیگر از مراکز که می‌توانند قربانیان احتمالی تیراندازی‌ها را در بر بگیرند...

ادامه در صفحه ۶

روایت مردم مقاوم

گزارش

سمیرا جلیلی: از خیابان امیری و بازار کویتی‌ها می‌گذرم تا بتوانم از انتهای خیابان موازی با امیری (کاشانی)، خود را به دروازه متروپل برسانم، آنجا که توسط نیروهای یگان ویژه حفاظت می‌شود. نخستین مواجهه‌ام در بازار کویتی‌ها با حجله جوانی است که در این حادثه کشته شده و صدای محزونی برایش نوحه‌سرایی می‌کند. مغازه‌ها تقریبا باز است و مردم در فاصله ۵۰ متری متروپل، به زندگی بازگشته‌اند، هرچند به صورت غریبی سکوت برقرار است و مردم گویی می‌خواهند با حرف نزدن راجع به حادثه، تلخی آن را برای خود کمرنگ کنند. چند خیابان را باید دور می‌زدم و از انتهای هر خیابان چشمم به ساختمان متروپل بود؛ جایی که من بارها از آن گذشته بودم و شکوه نور و بلندی‌اش شگفت‌زده‌ام می‌کرد؛ که البته زهری شد برای خاک آبادان و آن نخل ایستاده در غبار ضلع شمالی سازه.

بالاخره به خیابان محل حادثه می‌رسم؛ خلوت است و خبری هم از شلوغی فضای رسانه‌ای روزهای اول نیست.

مردم از شکاف کانتینر روبه‌روی متروپل به تماشا مشغولند و کنجکاوانه شرایط را رصد می‌کنند.

حالا درست روبه‌روی متروپل ایستاده‌ام، روبه‌رویم یک لودر و چند امدادگر هستند و تعدادی دیگر.

مات عمق فاجعه‌ام و نمی‌توانم از ساختمان چشم بردارم و احساس می‌کنم در حبابی از گنگی محبوسم.

تلاش می‌کنم خود را بازیابم تا بتوانم با افراد صحبت کنم و نظرشان را بدانم.

بعضی چهره‌ها برایم آشناست؛ همان حاج آقای فوتبالیست صنعت نفتی بچه آبادان طلبه شده ساکن مشهد هم پای ثابت متروپل شده است.

به ساختمان نزدیک می‌شوم اما یگان ویژه ما را به عقب می‌راند، همه نگرانند که اتفاقی برای کسی نیفتد، راستش را بخواهی هم می‌ترسم، هم بی‌تفاوتم. آدم انگار اینجا را خط پایان می‌داند که دیگر گویی چیزی برای از دست دادن ندارد. می‌گویم هرچه باداباد و باز سعی می‌کنم گوشه‌ای دور از چشم آقای پلیس بنشینم و به رفت و آمد آدم‌ها و حرف‌های‌شان دقت کنم.

شرایط ساختمان نشان می‌دهد کار به این سادگی‌ها نیست و نیازمند صبر است، صبر بر مصیبت، صبر بر تیزی تیغ آفتاب ظهر و بی‌خوابی شب، بر ناهماهنگی‌های ممکن، بر روزهایی که به تعدادشان هی اضافه می‌شود و صبر بر خود. رنج، آدم را بزرگ می‌کند و آبادان و این خیابان به تعداد هرگل پرپرش قد کشید و بر قطر درخت زندگی‌اش اضافه شد. به یاد دیالوگ فیلم «لئون» افتادم، آنجا که ماتیلدا گفت: «من بزرگ شدم. از این به بعد فقط به سنم اضافه میشه». بله! پیشانی آبادان را که نگاه کنی، پینه‌بسته سجده‌های طولانی بر خون جوانانش است.

سکوت عجیبی حکم‌فرماست، تنها چندخانم روبه‌روی متروپل نشسته‌اند و شربت آبلیموی خنک برای «بچه‌های جهاد و عطش» درست می‌کنند.

به‌شان سلام می‌کنم و چند دقیقه را به تماشای‌شان مشغولم

می‌پرسند: خبرنگاری؟!

- بله! آمده‌ام گزارشی راجع به شرایط کنونی اینجا بنویسم

بدون توجه به من می‌گویند: هرکسی میاد باید واقعیت‌ها رو بگه، آدم نباید دروغ بگه، شایعه‌پراکنی کنه، مردمو اذیت کنه. من در سکوت بهشان لبخند می‌زنم و حق را به آنها می‌دهم.

نیروهای امدادی که حالا کارشان کمتر شده، مشغول گفت‌وگو با هم هستند و گاهی عکس یادگاری می‌گیرند.

اینجا هرچند سخت اما جریان زندگی برقرار است.

چشم‌های‌شان اما حکایت غریبی دارد؛ نجوا نمی‌کند، فریاد می‌زند آن هم در سکوت و این را می‌فهمم و دلم می‌خواهد حسابی گریه کنم. انگار اینجا جایی برای بر زمین گذاشتن غم این ۱۶ روز است.

گفتم اینجا زندگی برقرار است اما بیا تا برایت بگویم که در سرزمین نجابت، مردم چگونه زندگی می‌کنند.

با امید و کرور کرور آرزویی که برای دیگر شهرها، نیازی به چشم نیامدنی است، و البته تلاش و همگنانه زیستن، مومنانه زیستن و هم‌آوایی و البته سخاوت در بی‌نهایت اما همه‌اش آمیخته با رنج است. رنج، چهره جوانانش را بزرگ کرده و بر شیار پوست انداخته دست‌شان، مقیم شده است.

اینجا در محوطه متروپل تقریبا غیر از لودر، کاری از کسی ساخته نیست.

کم‌کم غروب می‌شود و مردم را می‌بینم که متواضعانه و سخاوتمندانه لقمه غذا و شربت آماده کرده و بی‌هیچ سخنی بین افراد توزیع می‌کنند و می‌روند پی کارشان. گفتم، فقط نگاه سخن می‌گوید و بس!

یکی از خانم‌های شربتچی، به نزدیک‌ترین نقطه خطر می‌رود که شربت تعارف کند به اهل جهاد در راه خدا.

خطر را نمی‌فهمد، خطر هم او را نمی‌فهمد.

خیابان کم‌کم شلوغ می‌شود و رفت‌وآمدها بیشتر اما مانند سکوت شب هستند، هیاهو ندارند، فضای محل جست‌وجوی تیم امداد را با نورافکن‌ها روشن می‌کنند و حالا صدای شکافتن سنگ رانت و فساد را بیشتر می‌شنوم. صدای گوش‌نوازی نیست اما حق است.

دلم پیش چشم‌های منتظر به در دوخته شده خانواده‌های این تیم زحمتکش است. ماشینی برای تخلیه نخاله حاصل از آواربرداری آمده و منی که فکر می‌کنم تعداد ماشین‌آلات کم شده، حالا می‌بینم هر کدام با تکلیف الهی خود به میدان آمده‌اند. فهمیدم حرم داغ هوا، کار را برای‌شان سخت کرده است، صدای اذان از مناره‌های مسجد قائم (همان مسجد و میعادگاه خستگی‌های بچه‌ها در این مدت) پخش می‌شود. خیابان امیری را برای خواندن نماز به سمت خیابان شهریار و مسجد قائم ترک می‌کنم، به مسجد می‌رسم اما جایی برای خواندن نماز خانم‌ها نیست، چشمم به موکب نقلی کنار مسجد می‌افتد، به سمت‌شان می‌روم و می‌گویم: ممکن است حتی اگر شده یک گونی به من بدهید اینجا نمازم را بخوانم و بروم؟! خانمی آنجا با نگاه مهربان جنوبی، مرا به داخل خانه دعوت کرد و گفت برو داخل آن اتاق نمازت را بخوان.

تشکر می‌کنم، یک یا الله می‌گویم و وارد می‌شوم.

به اهل موکب که حالا کل آن خانه را برای کمک در اختیار افراد قرار داده‌اند، سلام می‌کنم و به اتاق پناه آورده و نمازم را می‌خوانم. خنکی فضای اتاق و باد روح‌بخش کولر مرا سست می‌کند و دلم می‌خواهد همان جا بخوابم.

بعد نماز با چند خانم که در خانه مشغول تهیه چای و قهوه و آب خنک هستند و همگی سیاه‌پوشند، صحبت می‌کنم:

- شما کسی را در این حادثه از دست داده‌اید؟

- بله! مریم. ما دوست مریم هستیم، البته جنازه‌اش پیدا شده اما ما نذر کردیم به خاطرش تا آخر همین جا بمانیم.

خانمی دیگر گفت: ما خودجوش آمدیم، من خودم از هیات ورزش‌های همگانی آمدم. آن یکی خانم شناگر است و...

تشکر می‌کنم و برمی‌گردم به خیابان. مقابل همان موکب کوچک با دلی به معنای دریا، بساط چای و قهوه به راه است. بیشتر به اطرافم دقت می‌کنم، کنار مسجد زیلو پهن کرده‌اند و مردم نشسته‌اند و منتظر که شاید کسی کمکی بخواهد. تردد افراد بیشتر شده؛ بعضی در سکوت به تماشا مشغولند، بعضی حرف‌های‌شان را سیگار حسرت می‌کشند و بعضی با هم به صحبت مشغولند و امدادگرها هم اطراف لودر که حالا به طبقات منفی رسیده، تاب می‌خورند.

کمی جلوتر می‌روم و حالا درست روبه‌روی فرمانده میدان هستم، همان نخل ایستاده و مقاوم که زیر نور نورافکن‌ها چنان درخشان است گویی نور می‌پاشد به صورت‌های خسته و با دستمال سبز، اشک عابران را پاک می‌کند، می‌ایستم و محو تماشا می‌شوم.

این نخل، نخل باصلابت که نه تنها مصداق و شعار، که معیاری است برای مردمی که سالیان پرفراز، زخم بر تن این خاک دیده‌اند. روزی این نخل قصه خواهد گفت برای کودکانی که نه این روزها را دیده‌اند و نه طعم تلخ و گس خرمای نارس این روزها را چشیده‌اند.

صدای گوشخراش شنی لودر مرا متوجه موقعیت کرد، به سمت موکب بازگشتم؛ روی یک صندلی نشستم، دفترم را باز کردم و قلم به دست به رفت‌وآمد آدم‌ها نگاه کردم، حالا که دقت می‌کنم، می‌بینم چقدر اینجا جوان هست، انگار همه جوان هستند، همان‌هایی که فکر می‌کردیم زمانه، امیدی برای ما نسبت به آنها باقی نگذاشته و همان جوان‌هایی که تفاوت اندیشه‌ها و ذهن پرسشگرشان را ندیدیم و ندانستیم این خاک، نخل می‌رویاند و گل کاغذی و سرو و گل‌محمدی. کار می‌کردند و مدام به تیم امداد و راننده‌ها و همه، لبخند هبه می‌کردند.

بر خلاف آنچه می‌گفتند هیچ بوی بدی اینجا حس نمی‌شود، هرچه هست بوی خوش انسانیت است و بس.

اینجا جمله «اسلام انسان، انسانیت اوست» متجلی شده و همه نور واحدی شده‌اند که کنار هم برادری هدیه می‌دهند.

هرچند از هیاهوی رسانه‌ای روزهای اول خبری نیست اما آنهایی که باید بمانند مانده‌اند؛ آنهایی که بقای‌شان در ماندن نیست و مرگ را به بازی گرفته‌اند.

همچنان صدای شنی لودر به گوش می‌رسد که برای مغناطیس باشکوه این محیط یک صدای ناهنجار است و البته این برای حیات لازم است!

به دنبال چادرهای روان‌درمانگرها می‌گردم ولی تقریبا جز یک چادر امداد خبری از بقیه نیست، خب! البته همه، عزیزان‌شان را در آغوش کشیده‌اند و به تن سرد خاک سپرده‌اند. چقدر همه چیز سرجایش هست، همه کار می‌کنند، بدون آنکه بخواهند چیزی را فریاد بزنند. به سمت موکب سرو قهوه بازمی‌گردم، می‌گویند نوشتن از سرو قهوه و آب لیموی خنک پالپ‌دار، یک روایت صورتی است، اتفاقا فکر می‌کنم این روایت، یک روایت سرخ است در مسیری سبز.

این روایت‌ها کنار آن زخمی که شنی به تنِ سنگ‌های متروپل می‌زند، است. این روایت‌ها چون بارشِ باران در دل کویر تشنه است برای گیاهی که زندگی را فریاد می‌زند. این روایت‌ها برای آنجا که چشم‌شان به آوار متروپل دوخته شده، لازم است که بدانند آنها که آمدند و ماندند، هر کاری که در قواره‌شان می‌گنجید آوردند. باید گفت وقتی ایمان نیروی ماشین می‌شود، رویش اتفاق می‌افتد. باید گفت مردم اینجا، مردم فهمیده مهربان بزرگ اینجا، اینگونه‌اند، همه دیدند این مردم، شایسته هر خوبی هستند و همه فهمیدند. بیش از همیشه در اندیشه این خاک باید زیست، آن وقت این روایت و این مردم را در کفه ترازو مقابل آنهایی قرار داد که تا دندان مسلح لجستیک هستند و کار برآمده از دست‌شان را زمین می‌گذارند.

اینجا لباس‌ها، لهجه‌ها، رنگ پوست‌ها رنگارنگ است و همین زیباست، مگر این کثرت همان وحدت دوخته شده به وحدانیت خدا نیست؟!

می‌بینم همه به شرایط و فضا مسلطند و آشفتگی روزهای اول اصلا مشاهده نمی‌شود، درست است زن‌ها کمتر در میدان حضور دارند اما می‌توان در جای جای این میدان، شاعرانگی را دید و همه شاعران آهن‌پاره‌ها شده‌اند و نغمه سر می‌دهند برای دقایق که زودتر بگذرد.

همین الان یک ماشین ۲۰۶ جلوی پایم ترمز کرد و چند جوان، مقدار زیادی مواد اولیه برای تهیه غذا و شربت به موکب هدیه کردند.

به لهجه زیبای جنوبی یکی‌شان گفت:

- فدات بشوم کوکام، زمت کشیدی.

- آقایی کوکا وظیفه‌س.

و رفت...

خودم درک کرده‌ام که بعضی چیزها را باید همان‌گونه که دیده‌ام روایت کنم و دنبال بازی با کلمات نباشم، چرا که خود مطلب در سیمای کارشان پیداست.

ادامه در صفحه ۶